



میزبان

نوشته‌ی: استفانی می‌یر

ترجمه: ماهان علمی

ویراستار: علیرضا متوسل

تمام حقوق مادی و معنوی این ترجمه متعلق سایت والیمار بوده و هر گونه کپی برداری از آن، بدون اجازه‌ی مدیران سایت یا مترجم کتاب، غیرقانونی به حساب آمده و پی‌گرد قانونی خواهد داشت.





عشق

«تو از پرواز می‌ترسی؟» صدای جستجوگر حاکی از ناباوری بود و رگه‌هایی از تمسخر نیز در آن حس می‌شد. «تو هشت بار تو اعماق فضا سفر کردی و حالا از گرقتن یه شاتل به تیوسان^۱ آریزونا می‌ترسی؟»

- اولاً، من نمی‌ترسم. دوماً، وقتی که تو اعماق فضا این طرف اون طرف می‌رفتم که به هوش نبودم. تو خواب مصنوعی به سر می‌بردم. و سوماً، این میزبان به خاطر حرکت شاتل، حالت تهوع بهش دست می‌ده.

جستجوگر چشمانش را با انزجار چرخاند. «خب دارو بگیر! چیکار می‌کردی اگه درمان‌گر فوردز جاش رو با سنت مریس^۲ عوض نکرده بود؟ تا شیکاگو رو با ماشین می‌رفتی؟»

- نه، ولی حالا که فرصت رانندگی دارم، همین کار رو می‌کنم. خیلی خب، می‌تونیم مناطق بیشتری از این دنیا رو هم ببینم. صحرا می‌تونه متحی...»

- صحرا مسخره و مرده است!

¹ -Tucson

² -Saint Mary's: استانی در ایالت مرلند {Maryland} که در نزدیکی آریزونا واقع است.



«... و منم عجله ندارم. خیلی چیزها هست که باید بهشون فکر کنم و ممنون می‌شم اگه کمی تنها باشم.» بر کلمه‌ی "تنها" تاکید گذاشتم و نگاه خیره‌ام را به او دوختم.

- من دلیل دیدار دوباره با درمان‌گر قبلیت رو نمی‌فهمم. کلی درمان‌گر شایسته همین‌جا داریم.

نگاه معنی‌دار دیگری به او انداختم: «من با درمان‌گر فوردز راحت‌ترم. اون با این مشکلات قبلاً روبرو شده و من شک دارم که در این مورد اطلاعات کافی بهم داده باشین.»

- من می‌دونم نیازی به عجله نیست، سرگردان. من حالت‌ها رو می‌خونم.

- ببخشید اگه حرفی که زدی رو ذره‌ای واقعی در نظر نمی‌گیریم. اونقدر در مورد رفتار انسان‌ها اطلاعات دارم که بفهمم کی قصد فریب دادم رو داره.

با ترشروی نگاهی به من انداخت.

داشتم ماشین اجاره‌ایم را با خرت و پرت‌هایی که تصمیم داشتم با خود ببرم، پر می‌کردم. آنقدر لباس داشتم که بتوانم یک هفته را بی‌دغدغه سپری و موارد بهداشتی را رعایت کنم. با اینکه چیز زیادی نمی‌بردم، ولی حتی کمتر از آن را به جای گذاشتم. تمام چیزهایی که زیاد به درد نمی‌خوردند را از وسایل خصوصی جدا



کرده بودم. بعد از این همه ماه در آپارتمان کوچکم، دیوارها هنوز دست نخورده بودند و کسوها خالی. شاید هیچ وقت نمی‌خواستم که در آنجا ساکن شوم.

جستجوگر بر روی پیاده‌رو، نزدیک ماشین نشسته بود و هر وقت در فاصله‌ی مناسب بودم با سوالات زیراکانه و نظرات مختلفش مرا مورد حمله قرار می‌داد. حداقل می‌دانستم آنقدر عجول است که این مسافت طولانی را با من نخواهد آمد. مطمئناً همان شاتل به تیوسان را می‌گرفت که مرا شرمنده سازد. ولی من خوشحال بودم. حتی تصور اینکه با هم همسفر شویم و هر جایی که می‌روم از جمله در زمان غذا خوردن، بنزین زدن و حتی ایستادن پشت چراغ قرمز، او را با خود همراه داشته باشم، غیر ممکن می‌نمود. حتی فکرش نیز باعث شد بر خود بلرزم. اگر گرفتن بدنی جدید باعث می‌شد که از دست جستجوگر رهایی یابم... خب واقعا فرصت چنان بدی هم نبود.

با این حال انتخاب دیگری نیز داشتم، می‌توانستم این سیاره را پشت سر بگذارم و به سیاره‌ی دهم نقل مکان کنم. می‌شد به خودم آنقدر فشار بیاورم که این تجربه را از یاد ببرم. زمین می‌توانست نقش یک نقطه‌ی کوچک در شاهکار بی‌نقص من ایفا کند.



ولی به کجا می‌رفتم؟ سیاره‌ای که قبلاً در آن بوده‌ام؟ دنیای آوازه‌خوان همیشه یکی از دنیاهای مورد علاقه‌ی من بوده، ولی آیا حاضر بودم بینایی‌ام را دوباره از دست بدهم؟ سیاره‌ی گل‌ها هم عالی بود... ولی زندگی که وابسته به سبزینه باشد، از احساسات کمی برخوردار خواهد بود. بعد از گذراندن زمانی در این دنیا، سیاره‌ی گل‌ها خسته کننده به نظر می‌رسید.

شاید یک سیاره‌ی جدید. خبرهایی از کشفی جدید به گوش می‌رسید که بر روی زمین به خاطر نداشتن اطلاعات کافی، میزبان‌های آن را دلفین می‌خواندند، در حالی که آن‌ها به سنجاقک‌های جهش یافته بیشتر از پستانداران دریایی شباهت داشتند. نژاد پیشرفته‌ای که از قدرت حرکت نیز برخوردار بود ولی بعد از مدت زیادی ماندن با جلبک‌های بصیر، فکر یک سرزمین آبی دیگر مرا از خود می‌راند. نه، هنوز خیلی چیزها در این سیاره مانده بود که من تجربه نکرده بودم. هیچ جای دیگر در این عالم وسیع آنقدر که این خیابان سرسبز مرا به خود جذب می‌کند، به خود فراخوانده بود؛ هرچند که به فریبندگی آسمان صاف صحرا نبود، که البته فقط در رویاهای ملنی آن را دیده بودم.



ملنی در مورد انتخاب من نظری نمی‌داد. بعد تصمیمم برای پیدا کردن فوردزِ آب‌های عمیق، تا به حال ساکت مانده بود. هنوز هم مطمئن نبودم که چه تصمیمی دارد. شاید سعی می‌کرد که خودش را بی‌خطر یا بی‌آزار نشان دهد. شاید خودش را برای رویاروی با جستجوگر آماده می‌کرد، یا شاید هم برای مرگ. امکانش وجود داشت که خودش را برای مبارزه با من آماده کند تا بتواند کنترل مرا به دست گیرد؟ هر نقشه‌ای که داشت، باز هم فاصله‌اش را حفظ می‌کرد. او به یک هوشیاری ضعیف تبدیل شده بود که در اعماق ذهنم رفتارم را بررسی می‌کرد.

آخرین وسایلم را نیز جا دادم و به دنبال آن بودم که چیزی را جا نگذاشته باشم. آپارتمان خالی به نظر می‌رسید. فقط آت و آشغال‌هایی باقی مانده بود که ساکن قبلی از خود به جای گذاشته بود؛ همان ظرف‌های قدیمی که در کسوها قرار داشتند، بالشت‌ها که بر روی تخت بودند، و لامپ‌ها بر روی میز. و اگر من باز نمی‌گشتم، خرت و پرت‌های کمی برای ساکن بعدی به جای مانده بود و خوشبختانه برای او تمیز کردن آن‌ها کاری نداشت.

دقیقاً وقتی که پایم را از اتاق بیرون گذاشتم، تلفن زنگ خورد و من برگشتم تا آن را جواب دهم ولی دیر رسیدم، چرا که پیام‌گیر را تنظیم کرده بودم که بعد از بوق اول،



شروع به کار کند. می‌دانستم که چه چیزی برای مخاطب پخش خواهد شد. توضیحاتی مبهم و سربسته که دلیل نبودنم برای بقیه‌ی ترم را بیان می‌کرد. کلاس‌هایم لغو می‌شد تا یک جایگزین مناسب برای آن‌ها پیدا شود، ولی دلیل چندانی برایش بیان نمی‌شد. نگاهی به ساعت بالای تلویزیون انداختم. هنوز به هشت صبح هم نرسیده بود. مطمئن بودم که کِرت در آن سوی خط است و در همان لحظه اطلاعاتی کسب می‌کرد که اندکی بیشتر از ایمیلی بود که شب گذشته برایش فرستاد بودم. از اینکه وظیفه‌ام نسبت به او را نیمه‌کاره رها می‌کردم، ناراحت بودم. انگار که همین حالایش نیز داشتم از بدن میزبانم در می‌رفتم. شاید این از زیر کار در رفتن، قدمی به سمت تصمیم بعدی بود. همان قدمی که باعث شرمندگی‌ام می‌شد. این افکار اذیتم می‌کردند و با اینکه عجله‌ای هم برای رفتن نداشتم، باعث شد که به پیام کِرت گوش ندهم.

دوباره نگاهی به ساختمان خالی انداختم. دلیلی نبود که از خودم چیزی به جای بگذارم. انگار که برای آن غریبه بودم. حس عجیبی داشتم که می‌گفت این دنیا- نه تنهای منی، بلکه این کره‌ی خاکی- هر چقدر هم که من، آن را می‌خواستم، مرا نمی‌خواست. به نظر می‌رسید که نمی‌توانم خودم را در آن جای دهم و در آن



ریشه کنم. با به یاد آوردن ریشه، لبخند تمسخر آمیزی زدم. این دهنیت ها به جز یک مشت افکار چرند و از روی خرافات، چیزی نبودند.

هیچ وقت میزبان نداشته بودم، که بتواند برای خودش توهم ایجاد کند و به همین خاطر یک حس جالب بود. مثل اینکه متوجه این بشوید که کسی شما را زیر نظر دارد، آن هم بدون آنکه بدانید او کی یا کجاست. همین فکر باعث شد که موهای پشت گردنم سیخ شوند و لرزه بر تنم افتاد.

در را با دقت پشت سرم بستم ولی آن را قفل نکردم. هیچ کس به این جا پا نمی گذاشت تا وقتی که من باز می گشتم و یا این آپارتمان به شخص دیگری واگذار می شد.

بدون اینکه نگاهی به جستجوگر بیندازم، وارد ماشین شدم. زیاد رانندگی نکرده بودم و ملنی هم بدتر از من بود و همین باعث شد که کمی استرس داشته باشم. ولی مطمئن بودم که هر چه سریع تر قلق آن دستم خواهد آمد.

جستجوگر گفت: «تو تیوسان می بینمت.» و از داخل شیشه ی صندلی بقل، سرش را همزمان با استارت زدن من، وارد ماشین کرد.

غر غر کنان گفتم: «اگه نبینمت به خودم شک می کنم.»



دکمه‌ی بالا بر را پیدا کردم. در حالی که سعی می‌کردم لبخندم را مخفی کنم، آن را فشار دادم و شیشه را بستم و او را تماشا کردم که از ترس به عقب پرید.

او گفت: «شاید...» و صدایش را بالا برد تا من صدایش را در میان همه‌ی متر ماشین و از پشت شیشه‌ی بسته بشنوم. «شاید منم کار تو رو انجام بدم. امکان داره که منو تو جاده ببینی.»
خنده‌ای کرد و شانه‌اش را بالا انداخت.

می‌دانستم که فقط می‌خواهد ناراحت کند. من هم سعی کردم که نگذارم ببیند که موفق شده. حواسم را بر روی راه جلویم متمرکز کردم و آرام از جای پارک بیرون آمدم.

خیلی راحت توانستم مسیرم را به بزگراه پیدا کنم و با دنبال کردن علایم راهنمایی از سن دیگو^۳ خارج شدم. بعد از هشت ساعت به تیوسان می‌رسیدم که زمان کمی بود. شاید شب را در شهری میان راه سپری می‌کردم، تا مطمئن شوم که جستجوگر زود تر به آنجا می‌رسد و از دیر کردن من حرس خواهد خورد. پس به جای اینکه مستقیم به مقصد برسم، چند بار ایستاد در ایستگاه‌های مختلف فکر خوبی به نظر می‌رسید.

³ San Diego شهری در ایالت کالیفورنیا



متوجه شدم که زیاد به آینه ی عقبم نگاه می اندازم و دنبال نشانه ای می گردم که کسی مرا تعقیب نکند. داشتم آرام تر از هر کسی دیگری رانندگی می کردم و علاقه ای نداشتم که زود به مقصد برسم و به همین خاطر بقیه ی ماشین ها با سرعت از کنارم رد می شدند.

صورت هیچ کدام از افرادی که عبور می کردند را تشخیص نمی دادم. نباید می گذاشتم که مزه پرانی جستجوگر مرا نارحت کند. معلوم بود که صبر آن را ندارد که اینقدر آرام به جایی سفر کند. با این حال... باز هم منتظر بودم که ناگهان ظاهر شود.

من تا به حال در کناره ی غربی اقیانوس رفته بودم، همینطور شمال و جنوب شهر، ولی هیچ گاه قدیمی به سمت شرق بر نداشته بودم. زندگی شهر پشت سرم به جای ماند و به بعد از آن توسط تپه ها و سنگ های تیره که به صحرای خالی می رسیدند، احاطه شدم.

دور بودن از تمدن باعث آرامشم بودم و همین آزارم می داد. نمی بایست اینقدر از تنهایی استقبال می کردم. روح ها مردمی بودند. ما کار می کردیم، زندگی می کردیم و با رابطه ی مستقیم با هم، رشد پیدا می کردیم. ما همه شبیه هم بودیم؛



صلح طلب، مهربان و صادق. چرا با دوری از نژاد خودم احساس خوبی داشتم؟ آیا

این ملنی بود که این حس را به من القا می‌کرد؟

به دنبالش گشتم و متوجه شدم در نقطه ای دور افتاده در ذهنم جا خوش کرده و غرق رویاهاش است.

بعد از آن روز که دوباره شروع به حرف زدن کرد، امروز یکی از بهترین روزهای زندگی ام بوده است.

مسافت‌ها همچنان سپری می‌شدند. سنگ‌های تیره و ناهموار و زمین‌ها خاک‌گرفته به صورت یک نواخت و شبیه به هم بودند، انگار که هیچ تغییری نمی‌کنند. متوجه شدم که سریعتر از آن چه می‌خواستم حرکت می‌کنم. هیچ چیزی وجود نداشت که حواسم را به آن پرت کنم و برای همین برایم سخت بود که بخوام وقت بیشتری را تلف کنم. با حواس پرتی به این فکر کردم که چرا صحرا در خاطرات ملنی پررنگ‌تر و زیبا تر به نظر می‌رسید. گذاشتم که ذهنم با ذهن او همراه شود، می‌خواستم بفهمم که چیز، این مکان را اینقدر مهم جلوه می‌داد.

ولی او این زمین مرده و خشک دورمان را نمی‌دید. او در رویای صحرایی دیگر به سر می‌برد، جایی میان دره‌های عمیق و خاک قرمز. یک مکان جادویی. سعی نمی‌



کرد که مرا بیرون بیندازد. در واقع، به نظر می‌رسید که که انگار از وجود من خبر ندارد. دوباره از او پرسیدم که چرا از من دوری می‌کند. چیزی از خشم در وجودش دیده نمی‌شد. فقط به نظر می‌رسید که دارد خودش را برای پایانش آماده می‌کند.

او در جایی بهتر در رویاهایش به سر می‌برد، گویی که با آن خداحافظی می‌کرد. آن جا مکانی بود که هیچ وقت به من اجازه نداده بود، تا آن را ببینم.

یک اتاقک، یک اتاق دست ساز برای زندگی کردن که در میان سنگ‌های فرمز ساخته شده بود. یک مکان دور افتاده که هیچ جاده یا راهی به آن نمی‌رسید. یک اتاقک کوچک که نشانی از زندگی مودرن در خود نداشت. او با یاد آوری خاطره‌ی چاهی که می‌بایست از آن آب بیرون می‌کشیدند خنده اش گرفت.

جرد گفت: «بهتر از لوله کشی و اون آت و آشغال هاس» و اخم می‌کند. به نظر می‌رسد که خنده‌ی مرا به دل گرفته و نگران است که از چاه آب خوشم نیامده. «اینجوری کسی نمی‌تونه تعقیبمون کنه و اصلا معلوم نمی‌شه که اینجا زندگی کردیم.»

سریع می‌گویم: «به نظر من که عالیه. مثل فیلم‌های قدیمی می‌مونه. عاشقشم.»

لبخندی که هیچ وقت صورتش را ترک نمی‌کند-حتی وقت خواب هم لبخند می‌زند- گشاد

تر می‌شود. «تو فیلم‌ها در مورد قسمت‌های بد این کار چیزی نشون نمی‌دن. بیا بیرم تا

مستراح رو بهت نشون بدم.»



صدای خنده‌ی جیمی را می‌شنوم که در میان دیواره‌های دره، انعکاس پیدا می‌کند و قبل از آمدن خودش به گوش می‌رسد. در این چند وقت، این پسر نحیفِ مو بور، همه‌اش در حال وورجه وورجه است. هیچ وقت متوجه نشدم که با آن شانه‌های استخوانی چقدر انرژی در خود دارد. وقتی که دور و بر جارد می‌پلکد به طرز قابل توجهی سبک سر می‌شود. خیلی وقت است که رودربایسی را کنار گذاشته و دیگر همه‌اش می‌خندد. هر دویمان بیشتر از چیزی که فکرش را می‌کردم شاد و سر حال شده‌ایم.

-کی اینجا رو ساخته؟

«پدر و برادرم. منم کمک کردم که تاثیر برعکس داشت و کار رو به عقب انداخت. پدرم دوست داشت که از تمام زنجیرهای دنیوی نجات پیدا کنه و توجه زیادی هم نسبت به راحتی نداشت. هیچ وقت به خودش زحمت نداد که بفهمه این زمین برای کیه یا سند مند یا هر کاغذ بازی دیگه ای هم نداشت که بخواد این زمین رو به صورت قانونی برای خودش برداره.» جرد می‌خندد و سرش را به عقب می‌اندازد. نور خورشید موهای جو گنمدی اش را تلالو در می‌آورد. «در واقع، این منطقه اصلاً وجود خارجی نداره. راحت نه؟» و بدون اینکه به نظر بیاید که به کارش فکر کرده است، دستش را دراز می‌کنم و دستم را می‌گیرد.

پوست در نقطه‌ی تماس می‌سوزد. حسی بهتر از عالی بودن، در وجودم به جوش می‌آید که همزمان با آن درد عجیبی در سینه‌ام ایجاد می‌کند.



او همیشه همین گونه مرا لمس می کند، طوری که انگار می خواهد مطمئن شود که همیشه در کنارش هستم. آیا متوجه می شود که این گرمای ایجاد شده در کف دستمان، چه حسی برای من دارد؟ آیا ضربان قلب او نیز بالا می رود؟ یا شاید برای اینکه دیگر تنها نیست، شادی می کند؟

همانطور که به راه رفتن ادامه می دهم، دستمان را تاب می دهد و از زیر درختان سبزی عبور می کنم که رنگ براق آن ها در مقابل سنگ های قرمز، با حواسم بازی می کند و مرا گیج می سازد. او در اینجا خوشحال است، خوشحال تر از هر جای دیگر. من نیز خوشحالم ولی این حس برایم عجیب است.

بعد از اولین شب که پس از پیدا کردن زخم پشت سرش جیغ کشیدم، دیگر مرا نبوسیده. آیا دیگر نمی خواهد مرا ببوسد؟ شاید من باید ببوسمش؟ اگر خوشش نیاید چه؟

به من نگاه می کند و لبخند می زند، خطوط کنار چشمانش عمیق تر می شوند. به این فکر می کنم که واقعا به همان اندازه که من فکر می کنم خوش قیافه است یا به این خاطر همچین فکری دارم که به غیر از من و جیمی تنها فرده باقی مانده بر روی زمین است.

نه، فکر نمی کنم همچین چیزی باشد. او واقعا زیباست.

می پرسد: «داری به چی فکر کی کنی، مل⁴؟ به نظر میاد که بد تو کف چیزی باشی.» بعد می خندد.



شانه بالا می اندازم . «اینجا خیلی زیباست.»

او نگاهی به اطراف می اندازد. «آره. ولی خب، خونه ی آمد مگه همیشه زیبا نیست؟»

«خونه.» و دوباره این کلمه را آرام تکرار می کنم. «خونه.»

خونه ی تو هم هست، اگه بخوای.

«معلومه که می خوام.» به نظر می رسید تمام مسیری که در طول این سه سال پیموده ام به اینجا ختم می شده. نمی خواهم هیچ وقت اینجا را ترک کنم، با اینکه می دانم می بایست این کار را انجام دهیم. غذا بر روی درختان سبز نمی شود. خب، یعنی در صحر که این طور نیست.

برای چند لحظه همه چیز کدر می شود و ملنی به جلو ره می برد. افکارش رقصان در میان روز گرم به پرواز در می آیند و آنقدر می روند تا خورشید در پشت سنگهای سرخ دره، مخفی می شود. من هم همراهش رفتم، تقریبا متحیر راه بی پایانی بودم که در جلویم قرار داشت. و بوته های خاری که به وزش باد به دور خود می پیچیدند و دور می شدند.

نگاه مخفیانه ای به اتاق خواب کوچک می اندازم. تشک خواب فقط چند اینچ با صخره ای فاصله دارد که دیوار اتاق را شکل می دهد.

یک حس شادمانی حقیقی به من دست می دهد، وقتی می بینم که جیمی بر روی یک تخت واقعی خوابیده و سرش را بر روی بالشتی نرم گذاشته است. آنقدر در خواب شلنگ و تخته



انداخته که دیگر جایی برای من نمانده که آنجا بخوابم، با اینکه تخت برای هر دویمان است. او بزرگ تر از تصویربست که من در ذهنم ازش دارم. تقریباً ده سال اش شده؛ به زودی دیگر بچه نخواهد بود. ولی باز همییشه برای من بچه به حساب می‌آید.

به آرامی نفس می‌کشد و کاملاً خوابش برده. دیگر کابوس نمی‌بیند، حداقل برای الآن.

آهسته در را می‌بندم و به سمت میبل می‌روم که جرد آنجاست.

زمزمه می‌کنم: «ممنون.» با اینکه می‌دانم حتی فریاد کشیدن نیز جیمی را بیدار نخواهد کرد.

«من ناراحتم، این میبل برای تو خیلی کوچیکه. شاید بهتر باشه تو با جیمی رو تخت بخوابی.»

جارد نخودی می‌خندد. «مل، تو فقط چند اینچ از من کوتاه تری. برای یه بارم که شده راحت

بخواب. دفعه ی بعد که بیرونم، یه کتی چیزی برای خودم بر می‌دارم.»

به دلایلی زیادی از این خوشم نمی‌آید. به زودی اینجا را ترک خواهد کرد؟ ما را نیز با خود

می‌برد؟ واقعا فکر می‌کند که زندگی ایجوری و خوابیدن بر روی میبل همییشه ست؟

دستش را روی شانه ام می‌اندازد و مرا به خود می‌چسباند. من سریع خودم را در بقلش جا

می‌کنم، با اینکه دوباره گرمای بدن او قلبم را به درد می‌آورد.

می‌پرسد: «چرا اخم کردی؟»

-کی... کی دوباره مجبور می‌شی که بری؟



شانه بالا می‌اندزد. «موقع اومدن به اندازه ی کافی غارت کردیم که برای چند ماه خیالمون راحت باشه. می‌تونم چندتا گشت کوچیک بزنم اگه می‌خوای برای یه مدت اینجا مستقر شین. مطمئنم که از در رفتن خسته شدی.»

حرفش را تایید می‌کنم: «آره، خسته شدم.» نفس عمیقی می‌کشم که جرعت زدن حرفم را پیدا کنم. «ولی اگه تو بری، منم میام.»

محکم تر بقلم کی می‌کند. «قبول دارم که اینجوری بهتر می‌شه. حتی فکر جدا شدن از تو...» لبخند تلخی می‌زند. «اگه بگم که حاضرم بریم خیلی احمقانه به نظر میاد؟ یعنی خیلی دیگه احساساتیه؟»

-نه، می‌فهمم که چی می‌گی.

حتما همان احساسی را دارد، که من دارم. اگر به من به چشم یک انسان دیگر نگاه می‌کرد، آن وقت همچین حرفی می‌زد؟

تازه متوجه می‌شوم که این اولین شبی است که پس از دیدارمان، واقعا تنها مانده ایم. اولین باریست که درمی‌وجود دارد که بین ما و جیمی که در خوابی ناز به سر می‌برد، فاصله ایجاد کند. خیلی شب‌ها بیدار مانده بودیم، آرام حرف می‌زدیم و از ماجراهایمان برای یکدیگر تعریف می‌کردیم. ماجراهای خوب و بد. و در تمام آن مدت، سر جیمی بر روی پای من بوده. حالا که در بین ما بسته شده، باعث می‌شود که سریعتر نفس بکشم.

-فکر نکنم نیازی به پیدا کردن کت باشه. حداقل نه الان.



حس می‌کنم چشمانش روی من ثابت شده و در فکر فرو رفته است. به او نگاه نمی‌کنم.

خجالت می‌کشم، ولی دیگر دیر شده. کلمات خودشان بیرون آمده بودند.

-تا وقتی که غذا داریم همین جا می‌مونیم، نگران نباش. من روی بد تر از این مبل هم

خواهیدم.

می‌گویم: «منظورم این نبود.» هنوز سرم را پایین انداخته‌ام.

-تو تخت رو بردار مل، من رو اون حساب باز نمی‌کنم.

«منظورم این هم نبود.» صدایم به آرامی یک زمزمه است. «منظورم این بود که مبل برای

جیمی بزرگه. به راحتی توش جا می‌شه. من هم می‌تونم تخت رو با... تو سهیم شم.»

مکثی ایجاد می‌شود. می‌خواهم سرم را بالا بیاورم و حالت چهره اش را بخوانم، ولی زیادی

خجالت می‌کشم. چه می‌شد اگر از این حرفم خوشش نمی‌آمد؟ چطور می‌توانستم تحمل

کنم؟ یعنی مرا از خود دور می‌کرد؟

انگشتان گرم و پینه بسته اش چانه‌ی مرا بالا می‌آورد. وقتی چشم در چشم می‌شویم، قلبم

دیوانه وار می‌زند.

«مل، من...» برو صورتش برای اولین بار خبری از خنده نیست.

سعی می‌کنم رو بر گردانم، ولی او صورتک را طوری نگه می‌دارد که نگاهمان با هم تلاقی

پیدا کند. آیا متوجه آتشی نمی‌شود که بین ما ایجاد شده؟ یا همه اش برای من است؟ آخر



چطور ممکنه است که همه اش فکر من باشد؟ مثل یک خورشید است که میان ما گرفتار شده، به طوری که انگار در میان کاغذ های کتابی حبس گردیده و تمام آن را می سوزاند. آیا او حس دیگری دارد؟ یک چیز بد؟

بعد از یه لحظه، صورتش را بر می گرداند، اوست که به سمت دیگری نگاه می کند، با اینکه هنوز صورت مرا با دست نگاه داشته. صدایش آرام است. «تو مدیون من نیستی ملنی. به هیچ وجه مدیون من نیستی.»

برایم سخت است که آب دهنم را قورت بدهم. «نه یعنی... منظورم این نیست که بدهکار باشم، تو هم... نباید. یعنی همینطور. اصلا فراموش کن که من چیزی گفتم.»
-این طوری همیشه ملنی.

او آهی می کشد و من می خواهم که ناپدید شوم. بیخیال همه چیز. حتی اگر بشود بدنم را به متجاوزان بدهم که این خاطره ی بد پاک شود. آینده را بدهم که همین چند دقیقه برای همیشه پاک شود، هر طور که شده.

جرد نفس عمیقی می کشد. به کف اتاق خیره نگاه و اخم می کند، خطوط دهان و چشمانش سفت شده. «مل، نباید اینطوری باشه. نه باید به خاطر اینکه با همیم، به خاطر اینکه آخرین مرد وزن روی زمینیم...» دارد با خودش کلنجار می رود، چیزی که هرگز از او ندیده بودم.
«این دلیل نمی شه که کاری رو بکنی که دوست نداری انجام بدی. من از اون مرد هایی نیستم که بخواد انتظار داشته باشه... نمی خواد که ...»



ناراحت به نظر می‌رسد و هنوز به نقطه‌ای کور اخم کرده که من متوجه می‌شوم دارم صحبت می‌کنم و می‌دانم که کار اشتباهی است. من من کنان می‌گویم: «منظورم این نبود. اجبار چیزی نیست که من در موردش صحبت می‌کنم و اصلاً فکر نمی‌کنم تو همچین آدمی باشی، نه. معلومه که نه. فقط اینکه...»

فقط این که من عاشقش هستم. دندان‌هایم را به هم قرص می‌کنم، قبل از اینکه آبرویم را بیشتر از این ببرم. باید قبل از اینکه همه چیز را خراب کنم، زبانه را گاز بگیرم تا نتوانم حرف دیگری بزنم.

او می‌پرسد: «همین؟..»

سعی می‌کنم که سرم را تکان دهم، ولی هنوز چانه‌ام را با انگشتانش نگاه داشته.
-مل؟

خودم را از دستش بیرون می‌کشم و با شدت سرم را تکان می‌دهم.

به سمت من خم می‌شود و حالت چهره‌اش کاملاً فرق کرده. کشمکشی در آن دیده می‌شود که من تا به حال در او ندیده بودم و حتی درست متوجه آن نمی‌شوم. دیگر حالت از خود راندن را ندارن، که حال‌م را بهتر می‌کند.

او فس فس کنان می‌گوید: «با من حرف بزن، خواهش می‌کنم.» می‌توانم نفس‌هایم را بر روی گونه‌ام حس کنم. و برا چند ثانیه نمی‌توانم حتی فکر کنم.



نگاهش باعث می‌شود حس اینکه دیگر نمی‌خواستیم حرفی بزنی را از یاد ببرم.

زمزمه می‌کنم: «اگه قرارا بود یکی رو انتخاب کنم، حالا هر کسی، که باهاش تو این سیاره‌ی مخروبه بمونم، اون تو هستی.» خورشید بی‌مانم داغ تر می‌شود. «من می‌خوام همیشه با تو باشم. و نه فقط... نه اینکه فقط حرف بزنی. وقتی من رو لمس می‌کنی...» به خودم این جرعت را می‌دهم که انگشتانم را آرام بر پوست دستش بکشم و این حس را دارم که نوک انگشتانم به آتش کشیده شده. دستانش به دور من قفل می‌شود. آیا حال آتش را حس می‌کنی؟ «نمی‌خوام که هیچ وقت تمومش کنی.» می‌خواهم منظورم را بهتر برسانم ولی نمی‌توانم کلمات را پیدا کنم. همین کافی‌ست. همین قدر هم که جلو رفته‌ام، مایه‌آبروریزی است و از آن بدتر نمی‌شود. «اگر تو همچین حسی نداری، من متوجه‌ام. شاید برای تو مثل این نباشه. عیبی نداره.» همه‌اش دروغ.

در گوش آه می‌کشد. «اوه، مل.» صورتم را می‌چرخاند تا دوباره چشم‌مان به هم بیفتد. شعله‌های داغ‌تر و سوزنده‌ای در لب‌هایش که چون انفجار می‌ماند. نمی‌دانم چه کار می‌کنم، که مهم نیست. دستش در موهایم است و قلبم دارد منفجر می‌شود. نمی‌توانم نفس بکشم، نمی‌خواهم که نفس بکشم.

ولی لب‌هایش به سمت گوشم می‌رود و وقتی که می‌خواهم دوباره به سمت آن‌ها بروم، سرم را در جایش نگه می‌دارد.



-این یک معجزه-حتی بیش تر از معجزه- بود که تو رو پیدا کردم، ملنی. الان، اگه بهم می‌گفتم که بین دنیای قبلی و تو یکی رو انتخاب کنم، نمی‌تونستم تو رو از دست بدم، حتی اگه می‌شد که پنج میلیارد نفر رو تجات بدم.

-این اشتباه ست.

-خیلی هم اشتباه ست، ولی حقیقت داره.

نفس عمیقی می‌کشم. «جرد.» دوباره سعی می‌کنم به سمت لب‌هایش برم. او خود را عقب می‌کشد، انگار که می‌خواهد چیزی بگوید. دیگر چه چیزی برای گفتن مانده؟

-ولی...

«ولی؟» آخر چطور ممکن است که بگوید ولی؟ چه چیز می‌تواند این گرمای سوزان را توجیح

کند و با ولی شروع شود؟

-ولی تو هفده سالته ملنی. و من بیست و شش.

-این چه ربطی داره؟

جواب نمی‌دهد. دستانم را گرفته و به آرامی شعله‌ها آن‌ها را می‌سوزانند.

«داری شوخی می‌کنی.» به سمت او خم می‌شوم. «تو به فکر اینی که این کار درسته یا نه.

اونم وقتی که به پایان دنیا رسیدی؟»



قبل از اینکه دهانش را باز کنم، آب دهانش را قورت می‌دهد. «بعضی چیزها مهمه ملنی. من حس می‌کنم که آدم بدی هستم، مثل اینکه دارم ازت سواستفاده می‌کنم. تو خیلی جوونی.»

هیچ کس دیگه جوون نیست. هر کسی که این همه وقت دووم آورده، داره می‌پوسه دیگه.

لبخندی در گوشه‌ی لبش دیده می‌شود. «شاید درست بگی. ولی این چیزی نیست که بخوایم عجولانه رفتار کنیم.»

می‌پرسم: «برای چی صبر کنیم؟»

برای لحظه‌ای مکث می‌کند.

خب، یکیش اینه که... بعضی چیزها هست که باید در نظر بگیریم.

به این فکر می‌کنم که دنبال بهانه است، که وقت تلف کند. این طور که به نظر می‌رسد. من ابرویم را بالا می‌دهم. باورم نمی‌شود که این گفتگو به کجا کشیده شده است. اگر او واقعا مرا می‌خواهد، پس این حرف‌ها بی‌معنیست.

توضیح می‌دهد: «ببین.» باز هم مکثی دیگه و در زیر پوست زمختش به نظر می‌رسد که لپ‌اش گل انداخته. «وقتی که داشتیم این جا رو پر می‌کردم، زیاد به فکر... مهمون نبودم. منظورم اینه که...» بقیه‌ی حرف سریع از دهانش خارج می‌شود. «کنترل زاد و ولد آخرین چیزی بود که به فکر می‌رسید.»

حس کردم که پیشانی‌ام چین خورد. «اوه.»



لبخند از صورتش محو شده، و برای لحظه ای کوتاه برقی عصبانیتی در صورتش موج می زند که من باز هم هیچ وقت ندیده بودم. طوری او را خطرناک نشان می دهد که حتی به فکرم هم خطور نمی کرد. «این دنیایی نیست که من بخوام یه بچه رو واردش کنم.»

کلماتش چون میخ وارد کله ام می شود به خاطر فکر بچه ی بی گناهی که چشمش را به این دنیا باز می کند، اخم می کنم. همین قدر بد است که در چشم های جیمی نگاه کنم و بدانم این زندگی چقدر برایش دشوار است، حتی در بهترین شرایط.

جرد دوباره همان جرد قبل است. دوباره پوست کنار چشمانش دوباره چروک می شود. «به هر حال ما کلی وقت داریم که... در این مورد فکر کنیم.» حس می کنم که دوباره دارد وقت تلف می کند. «تا حالا متوجه شدی که چه زمان کمی رو تا الان با هم بودیم؟ فقط چهار هفته از وقتی همدیگه رو پیدا کردیم می گذره.»

این مثل پتک بر سرم می خورد. «امکان نداره.»

-بیست و نه روز. من حسابش رو دارم.

وقتی دوباره فکر می کنم. امکان ندارد که فقط بیست و نه روز از زمانی گذشته باشد که جرد زندگی مان را عوض کرد. مثل این می ماند که از اول تنهایی، من و جیمی با او بوده ایم. شاید دو یا سه سال.

جرد دوباره می گوید: «ما هنوز وقت داریم.»



یک درد ناگهانی مثل اعلام خطر راه گلوم را می بندد و برای چند لحظه ی طولانی نمی توانم حرف بزنم. او تغییر حالت مرا با نگاهی نگران دنبال می کند.

«تو که نمی دونی.» ترس که شب اول وقتی مرا پیدا کرد دوباره به دور حلقه زد. «نمی تونی مطمئن باشی که چقدر زمان با همدیگه داریم. نمی دونی که چند ماه مونده یا چند روز و یا چند ساعت.»

با حرارت می خندد و پیشانی ام، جایی که اخم کردم را می بوسد. «نگران نباش ملنی. معجزه ها اینطوری عمل نمی کنن. من هیچ وقت گمت نمی کنم. نمی گذارم ازم جدا شی.»
ملنی مرا به حال بازگرداند، به بزرگراهی که در زمین خشک همچنان ادامه پیدا می کرد. من به جاده ی خالی جلو راهم زل زده بودم و حس می کردم که خلاء وجودم را می خورد.

افکار ضعیف او در سرم آه کشید: «هیچ وقت نمی دونی که چقدر زمان در دست خواهی داشت.»

اشک هایی که از چشمان ام سرازیر می شد برای هردویمان بود.



ادامه‌ی داستان در:

www.Valimar.ir